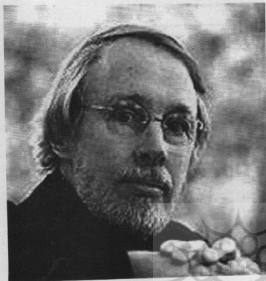


پرونده چارلز باکستر که در آخرین شماره سال گذشته درج شده بود، به دلیل پارامی مشکلات فنی ناقص به چاپ رسید. با پژوهش از خوانندگان گرامی، اینک بخش‌های برجای مانده از پرونده این نویسنده، شامل پیام، مصاحبه و نیز تحلیلی بر داستان شیره‌ال، از نظر تان می‌گذرد.



## Charles Baxter

### پیام چارلز باکستر برای خوانندگان گلستانه

• ترجمهٔ محمدرضا فرزاد

محمدرضا عزیز

انگاری که در یک نظری شاپور و غلطان بر امواج ساحل باشد، تنها ادبیات به ما می‌رسند.

من نیز مثل بسیاری دیگر از نویسندگان همنسل‌ام، ترجمهٔ اشعار شعری بزرگ ایرانی و همچنین آثار رمان‌نویسان مدرن ایرانی به ویژه صافق هدایت را خوانده‌ام. ترجمهٔ مشعل رستین شناخت متقابل فرهنگ‌ها از یکدیگر است، و ادبیات - شعر و داستان - ریاضت سلولی هر فرهنگ است. به قول چینی‌ها «در روزگار چالشی زندگی می‌کنیم که این هم از بد اقبالی ماست». روزگار ما روزگار منحرف‌سخت، روزگار ناسامان و پریشانی که در آن خشونت هر دم از دل چهل و ترس و انزوا و تنهایی فرهنگی برمی‌آید و سرریز می‌شود. راستی اگر هنرمندان ما همان‌ها که به ما شرح مواقع می‌دهند، نتوانند، چه کسی می‌تواند پلی میان فرهنگ‌ها برپا کند، از آن انزوا و تنهایی کم کند؟ ما می‌نویسیم، به کار تخیل مشغولیم و با تمام توش و توان‌مان علیه این ظلمت دم‌افزون می‌شویم. خوانندگان عزیز گلستانه! به دوستی دست شما را می‌شارم، خوب و خوش و موفق باشید.

با بهترین آرزوها  
چارلز باکستر

این‌جا در منحصواتی شمالی این روزها با فرارسیدن فصل زمستان یوکه‌ای درختان سپیدار و افرا دارند رنگ عوض می‌کنند. مسافران شهرهای مجاور آمده‌اند به پارکی محلی که رد پای خود را بر خاک جنگل نقش زنده، آمده‌اند تا پیش از آن‌که بارش برف آغاز شود این چند روز آخر را از هوای گرم این‌جا حطی برند.

همه این‌ها را گفتم چون شاید کسی نداند که در این بخش از امریکای شمالی ما اغلب خوش داریم تعطیلات آخر هفته پاییزی و کشتار خود را بیرون خانه به ستایش چشم‌اندازها سرکنیم این نکته ظریف اما مهمی است: صحرانگ فرهنگ یرقیل و فلر تر دبار ما واقعیت ظاهراً پیش‌با افتاده نحوه زندگی هر روزه ما را چندان در خود منعکس نمی‌کند، نمی‌تواند هم چنین کند. ولی کار ما نویسندگان آن‌ست که چنین واقعیت‌هایی را در حد توان خود جلب نظر کنیم. جان زندگی در گرو شناخت همین جزئیات کوچک همین رویدادهای اساسی خاص است. ممالک دنیا اغلب می‌خواهند خود را به جزایر عظیم متروکی بدل سازند و درگی‌های جزایر دیگر را به اسم این‌که می‌اهمیت‌اند، تولید بگیرند، بر نتیجه گزارش و خبر صاف، در خصوص نحوه زیستن مردمان نقاط دیگر دنیا را



## راست و دروغ آدمها

### گفت‌وگوی چارلز باکستر با جین رنکلیف

وقتی برای اولین بار چارلز باکستر را می‌بینی مسحور سکوت و حضور آرام او و جواب‌های کند و تأمل برانگیزش می‌شوی. دفتر کار او در دانشگاه میشیگان که مدیر گروه کارشناسی ارشد رشته خلاقه‌نویسی آن است، خالی و منظم و پاکیزه و مریض تازه و نازیب است. در نگاه اول همه چیز ساده و معمولی به نظر می‌رسد، مثل آدم‌های «میدل وسترن» (مردمان نواحی غرب میانه امریکا) که در داستان‌هایش اغلب سرگذشت آنان را روایت می‌کند.

چیزی ننویسم. در چنان شرایطی به این فکر کردم که دست‌نوشته‌ام را چاپ نکنم تا کسی نرنجد. بعد به این فکر کردم که نمی‌شود این داستان را که تا ابد پیش خود نگذارم. تازه گمان نکنم خیالی برایش مهم باشد. کل کتاب را به او اختصاص دادم. **درون‌مایه‌های معنوی، جادویی، مذهبی در لایه‌های زیرین داستان تو مشهود است. به ویژه در مجموعه «مؤمنان» آیا اعتقادات مذهبی و معنوی خاصی داری؟**

خیلی نیستند لفظ چندتایی. بیش‌تر به آن‌ها به دیده موضوعی نگاه می‌کنم که در این لحظه خاص از تاریخ و حیات فرهنگی ما برای داستان‌ها نقش مهمی ایفا می‌کنند. و دلیل این‌که چرا چنین فکر می‌کنم آن است که وقتی به دقت به نحوه عملکرد هر داستانی نگاه کنی معمولاً لطمه‌ای وجود دارد که در آن کاراکتر ناگزیر به چیزی ایمان می‌آورد و اعتقاد پیدا می‌کند. در عالم واقع بسیاری آدم‌هایی که با گفتن حرف‌های دروغ به آدم‌های دیگر روزگار می‌گذرانند و بدین ترتیب فکر می‌کنم اعتقاد (باور) در عمل یکی از موضوعاتی است که داستان بودن اکثر داستان‌ها به آن وابسته است. و فکر کردم: می‌توانم این موضوع را با کاراکترهایی که یا

داستان در ذهن داشتیم. من اغلب به شخصیت‌هایی که دوست دارم آن‌ها را بیش‌تر بشناسم در تخیل خود جان می‌بخشم. فکر می‌کنم چیزی مدت‌های مدیدی در من خفته بوده است: میل به داشتن پدر و از یک لحاظ داشتن پدری که هیچ‌وقت با من حرف نزنده است تا آخر کار قصه چندانی برانیم در نادانک نبود و اوضاع خوب پیش می‌رفت تا آن صحنه دینار راوی و پدرش در خانه بازنشستن. آن صحنه ناخوشم کرد. **تو تنهایی در کنار مادرت بزرگ شدی؟**

مادر و تادریام سه ساله که بودم دوباره ازدواج کرد. فراتر بی‌نیکیه پدر شبیه تادریام هم نبود. تادریام در مینه‌سوتا وکیل بود. عناصری از زندگی او در کاراکتر یونگ جزمن امروزه‌ای که سال ۱۹۳۸ به آلمان می‌رود، هست. جردن هم کاملاً براساس شخصیتی او نیست. ولی یک چیزهایی را هم از زندگی تادریام برداشتم. راستش نگران بودم که کتاب را بخواند و آزرده‌خاطر شود. ولی او آن خیلی پیر است. دیگر نمی‌تواند چیزی بخواند. **آیا در اقتباسی کاراکترها از زندگی واقعی و خودسانسوری ناشی از آن، یا تودید عمل می‌کنی؟** بله. سعی می‌کنم از آدم‌هایی که می‌شناسم

سطری در داستان «مؤمنان» تو هست که در آن راوی احساسات منفیر پدرش را به ابراهامی تشبیه می‌کند که بر فراز مزرعه‌های در پروازند و می‌گویند: «من بیهوش بودم در آن مزرعه که بر فرازش ابراهام در پرواز بودند، آیا این سطر به سرگذشت خودت اشاره دارد؟»

یکی از اولین خوانندگان کتابم دست گذاشته بود روی همین سطر و می‌گفت: «به نظر من باید این سطر را از کتاب دریاپوری، نکته قرعی این سطر نوعی دلسوزی برای خودت بود. ولی من فکر می‌کردم قصه در واقع آه و ناله به حال خود نبود. شخصیت داستان سعی می‌کند تا شرح بدهد که چه‌چیز آدمی است و قبلاً چه‌چیز آدمی بوده و این همان تصویری است که من دلم می‌خواست. برای همین با خودم فکر کردم که، نه، این جمله باید نوی کار بماند. من ارش خوشم می‌آید.

**آیا پدر نوی داستان، فرانتس پس‌بلکه ملهم از شخصیت پدر توست؟ به نظر من می‌آید نوشتن این داستان برایت تجربه دردناکی بوده باشد.**

کاراکتر پدر کاملاً ساخته تخیل است. پدر من وقتی یک سال و نیمه بودم مُرد. من هیچ خاطره‌ای از او ندارم. آن‌چه می‌گویند تماماً ساخته تخیل من از برداشتی بود که من از پدر خودم و پدر شخصیت

دروغگوئی‌اند یا راستگو به نمایش بگذارم و این موضوع را در داستان انزلین مجموعه به موضوعی جدی بزل کردم.

**هن کلمه دسر پناه را دوست دارم و متوجه شده‌ام که این کلمه اغلب در نوشته‌های تو حضور دارد - حتی یک داستان به همین نام داری - که در آن مردان در جستجوی سربانه‌ها به زنان روی می‌آورند.**

در پایان داستان سربانه کاراکتر اصلی داستان روسی کند به زنش وبه جای آن که بگوید: «بیا عشق‌بازی کنیم» می‌گوید: «سربانه باش» فکر می‌کنم که این نوع عرضش سربانه مسطوره خلق نمی‌کند بلکه داستانی می‌آفریند درباره این‌که مردان در رابطه با زنان چه‌گونه رفتار می‌کنند. مردها همیشه باید کسانی باشند که حرکت اول، اولین اقدام را انجام دهند، که بی‌پروا و متجاوز باشند. همگی ما این باورهای اسطوره‌ای را می‌شناسیم. و چون چنین رسم و شیوه‌ای از پیش مشخص و مسلط است، من به سبوه دیگر آن علاقه‌مندم که جسمانی‌ست، این‌که زنان نیز پناه جسمانی و روانی مردان را مهیا می‌کنند. این‌سبوه مکمل آن است. یک‌طرفه نیست. این‌گونه نیست که صرفاً مردان خانه‌هایی می‌سازند تا زنان در آن زندگی کنند. گاه عکس آن هم رخ می‌دهد.

**آیا با ایده دقیق و روشنی به سراغ نوشتن می‌روی؟**

**بگو چه‌طور نقش‌های جنسیتی در داستان‌هایت تغییر نقش می‌دهند، آیا به شکلی غریزی شروع به نوشتن می‌کنی و بعد برمی‌گردی و می‌گویی آه، پس این چیزی‌ست که داشتم درباره نقش‌های جنسیتی می‌نوشتم؟**

بیش‌تر این‌گونه است - تازه موقع انجام کاری می‌فهمم چه‌کاری دارم می‌کنم. آسبزه‌ای از آن دو است. فرموده «مؤمنان» این ایده را در ذهن داشتم که چند امریکایی را از لومبر قرن گذشته در دهه ۱۹۴۰ برمی‌دارم و به آلمان می‌فرستم - چون هنوز در سال ۱۹۳۸ نوریست‌های امریکایی در آلمان بودند - و با این ستمنامه داستانی درباره اعتقاد ایسان درباره امریکایی‌ها و نازی‌ها و چنین چیزهایی می‌نویسم. این داستان را با مهارت و دقت خاصی نوشتم. باید درباره این‌که آلمان آن روزها چه حال و هوایی داشته و در آن روزگار چه می‌گذشته تحقیق می‌کردم. حبه البته وقتی داستان را شروع کردم چند ایده و چندتایی تصویر در ذهن داشتم ولی تسلسل ساختار داستان در ذهنم نبود. ناچار نمی‌دانستم داستان به کجا راه می‌برد و همین خیلی هیجان‌انگیز بود.

**آیا روی بازنویسی کار بیش‌تر از نوشتن نسخه اولیه داستان وقت می‌گذاری؟**  
روی بازنویسی داستانم وقت بیش‌تری می‌گذارم.

نویسنده‌های مختلف حرف‌های متفاوتی درباره بازنویسی داستان‌هایشان می‌گویند. من از ساعت هشت، نه شب شروع به نوشتن می‌کنم. تقریباً در دوره‌هایی که تدریس می‌کنم چیزی نمی‌نویسم. تابستان‌ها و در زمان‌هایی که وقت خالی داشته باشم می‌نویسم. خیلی سخت است. آن هم وقتی که روی چیز خاصی کار کنم، وقتی سال تحصیلی شروع می‌شود دست از همه کارهایم می‌کنم. نمی‌توانم هر دو کار را با هم انجام بدهم. بارها سعی کرده‌ام، ولی انرژی لازم را ندارم و نمی‌توانم سرم را همزمان به دو موضوع گرم کنم. باید نوش و توانم را درست صرف کارم کنم.

**نویسنده‌گانی را که تحسین‌شان می‌کنی نام ببر. چه نویسنده‌گانی بر رشد و پیشرفت نوشته‌هایت تأثیرگذار بوده‌اند؟**

آه، سؤال بزرگی‌ست. فرموده من نویسنده‌گان روسیه: چخوف و تولستوی. البته فکر می‌کنم این فرموده همه نویسنده‌ها صدق می‌کند. و چون من خودم یک مید وسترن (از اهلای، نواحی غرب میانه آمریکا) هستم طبیعاً نویسنده‌گانی مید وسترنی هم هستند که به کارشان توجه خاصی دارم: شرود اندرسون، ویلا کاتر، ویلیام مکسول و ابوان کاتل.

□

متن داستان شیردال در پسرانده گستانه ۷۸ (بهمین ۱۸۵) به‌چاپ رسید که برش‌هایی از این داستان با نویسنده مطرح شده است

## چند پرسش از نویسنده درباره داستان «شیردال»

**معنی اسم این داستان چیست؟ خود شیردال به نظر می‌آید چندان مهم نباشد، ایده شیردال در داستان چه کارکردی دارد؟**



خاتم فرنجی از شیردل به عنوان حیوانی یاد می‌کند که آن را در مصر به چشم خود دیده است. شیردل موجودی کاملاً خیالی است، نمیشیر و نمیشیرد. به عبارت دیگر شیردل از عناصر مختلف دنیا ساخته شده اما این اجزا و عناصر به گونه‌ای با یکدیگر ترکیب شده‌اند که در نهایت موجود جدید و خیالی‌ای را خلق می‌کنند که تا وقتی کسی آن را در ذهن تصور نکند اصلاً هیچ وجود خارجی‌ای نخواهد داشت. خاتم فرنجی تصور می‌کند که حیوانات باید با واقعیت‌های شگرف و عجیب و احتمال وجود آن‌ها روبرو شوند البته می‌شود داستان را طوری خواند و برداشت کرد که خود خاتم فرنجی یک‌جور شیردل است. نمیشیر در این دنیا است، یعنی در دنیای ایزدهای عینی ملموس و نمیشیر بیرون از این دنیا است.

جایی در داستان، خاتم فرنجی به بچه‌های کلاسیک پیشنهاد می‌دهد که گزازه، بازده تا شش تا می‌شود سی و هشت تا، را یک واقعیت یک اصل جایگزین و بدیل بدانند. آیا ایده «واقعیت بدیل» از لایه‌های معنایی وسیع تری در داستان برخوردار است؟

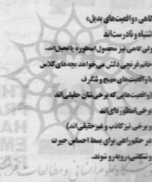
گاهی واقعیت‌های بدیل، اشیاء و نارس‌تاند ولی گاهی نیز محصول اسطوره یا تخیل است. خاتم فرنجی دانش می‌خواهد بچه‌های کلاسیک با واقعیت‌های مبالغه و شگرف (واقعیت‌هایی که برخی‌شان حقیقی‌اند، برخی‌شان اسطوره‌ای‌اند و برخی نیز کاتب و غیرحقیقی‌اند) در حکم راهی برای بسط احساس حیرت و شگفتی، روبرو شوند. نظر تو چیست آیا خاتم فرنجی فکر می‌کند که تازده به دانش‌آموزانش دروغ می‌گوید؟

هیچ نشانه‌ای در داستان مبنی بر این‌که خاتم فرنجی فکر می‌کند که دارد به بچه‌ها دروغ می‌گوید وجود ندارد. علی‌الظاهر، لاف‌دل در برخی لحظاته گسویی در دنیایی زندگی می‌کند که در آن واقعیت‌هایی که برای بچه‌ها تعریف می‌کند رخ می‌دهند.

داستان از زاویه دید یکی از بچه‌های کلاسیک خاتم فرنجی روایت می‌شود، اما شکل مرور خاطرات دارد. اگر داستان در زمان حال روایت می‌شد داستان چه



The Story  
By



#### گاهی (واقعیت‌های بدیل)

اشیاء و نارس‌تاند

ولی گاهی نیز محصول اسطوره یا تخیل است.

خاتم فرنجی دانش می‌خواهد بچه‌های کلاسیک

با واقعیت‌های مبالغه و شگرف

(واقعیت‌هایی که برخی‌شان حقیقی‌اند

برخی‌شان اسطوره‌ای‌اند

و برخی نیز کاتب و غیرحقیقی‌اند)

در حکم راهی برای بسط احساس حیرت

و شگفتی، روبرو شوند.

نظر تو چیست آیا خاتم فرنجی فکر می‌کند که تازده به دانش‌آموزانش دروغ می‌گوید؟

هیچ نشانه‌ای در داستان مبنی بر این‌که خاتم فرنجی فکر می‌کند که دارد به بچه‌ها دروغ می‌گوید وجود ندارد. علی‌الظاهر، لاف‌دل در برخی لحظاته گسویی در دنیایی زندگی می‌کند که در آن واقعیت‌هایی که برای بچه‌ها تعریف می‌کند رخ می‌دهند.

تئوری می‌کند؟

داستان را که می‌نوشتیم خیلی حواسم بود که دیدگاه‌های تئوری دیدگاه یک آدم بزرگسال که دارد از خاتم فرنجی حرف می‌زند، نباشد. (یادتان باشد که

خاتم فرنجی فسال نامی را می‌گیرد ایندهاش را پیش‌بینی می‌کند، و روی هم هرگز نمی‌گوید که آیا پیش‌گویی‌های او درست از آب درمی‌آیند یا نه، من فکر می‌کنم داستان به این نگاه به گذشته و این پس‌نگری احتیاج داشت. حس می‌کردم که یک دانش‌آموز نمی‌تواند به عنوان یک دانش‌آموز، داستان را تعریف کند. وقتی خواننده داستان می‌خواند خودش باید به این نتیجه برسد که خاتم فرنجی خوب است یا بد است، راست‌گوست یا خطرناک است. نامی نظرات خودش را به خواننده تحمیل نمی‌کند.

مسلماً خاتم فرنجی به چشم همه بچه‌های کلاسیک آقای هیبلر عجیب و غریب می‌آید، راستش او به نظر من هم عجیب و غریب است. سر و کله آن، خطوط چهره عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، چه طور بر چهره او پیدا شد؟ چرا آن قدر عجیب و متفاوت حرف می‌زند؟

نامی اولین بار که خاتم فرنجی را می‌بیند آن خطوط مسترکی را روی چهره او مشاهده می‌کند و یاد پیوتکی می‌افتد. البته پیوتکی به دو چیز مشهور است: این‌که یک پسر بچه واقعی نیست (هر چند که دانش می‌خواهد باشد) و این‌که دروغگو است. یک حالت غیر انسانی هم در خاتم فرنجی هست؛ مثل لعینگی انگار که ریسمان نکاشتن می‌دهند. راستش من خودم روزگاری معلمی داشتم که خطوط عقیقی راست از دو طرف دانش فرو ریخته بود و او هم همیشه من را یاد عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌انداخت. دانش همین است.

چرا پارکراف آخر داستان این قدر شوخ و بزرگ همه چیز را توصیف می‌کند؟ چرا داستان در چنین نقطه‌ای به پایان می‌رسد؟

تحت تأثیر خاتم فرنجی، همه چیز دنیا حتی معمولی‌ترین چیزها نیز حالتی غریب به خود می‌گیرد. داستان با این جمله که آقای هیبلر می‌آید تا ما را مسوومت ما امتحان بگیرد تمام می‌شود. اما در پایان داستان این پرسش که بچه‌ها در واقع چه می‌دانند تازه در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد.

□